شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال شانزدهم
۱۶ آبان ۱۴۰۳
۴ جمادی‌الاول ۱۴۴۶
شماره ۴۳۵۳

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
- دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
- نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
- روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۸۵٪ | ↓ ۵° ↑ ۱۲°

صبح ۱۲ | ظهر ۱۰ | عصر ۷ | شب ۷

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۱۵:۱۰
- نیمه شب شرعی ۲۲:۳۲:۰۳
- غروب آفتاب ۱۶:۳۰:۱۷
- اذان صبح فردا ۰۴:۳۴:۴۲
- اذان مغرب ۱۶:۴۹:۲۶
- طلوع آفتاب فردا ۰۶:۰۱:۰۴

امام رضا(ع):

هرکس نیکویی هایش فراوان شود، بدان ها ستوده و از خودستایی بی نیازگردد.

العدد القویّة، ص۲۹۶

عکس زائر



هیچ شهری مثل مشهد نیست

خانواده رشادت طبق رسم هر ساله شان به زیارت امام رضا(ع) آمده اند. آن ها می گویند مشهد مقصد اول سفرهایشان است و در هیچ شهری به اندازه مشهد به آن ها خوش نمی گذرد.

عکس: اعظم سیدی زاده/شهرآرا

چکامه

بر درگه امام رضا می برم پناه

با صبر ساختم به وفا می برم پناه
مردم ز درد او به دوا می برم پناه
شاید که خضر ره بنماید به من رهی
گم گشته ام به راهنما می برم پناه
شد چار موجه کشتیم از دست سعی تو
ای ناخدا برو به خدا می برم پناه
عاقل نیم که صبر به فریاد من رسد
دیوانه ام به دار شفا می برم پناه
غیر از رضا به تیر قضا هیچ چاره نیست
گشتم رضا به تیر قضا می برم پناه
یابم مگر شگفتی ای از دم مسیح
چون غنچه درهمم به صبا می برم پناه
دارم چو کاه پشت به دیوار کوی دوست
از ضعف تن به کاهربا می برم پناه
قصاب از جفای سپهر آمدم به تنگ
بر درگه امام رضا می برم پناه

قصاب کاشانی

اول شخص

ساده و زلال مثل جویبار

یادی از شیخ عباس حجتیان، معروف به حجتی ابردهی، روحانی، واعظ و مبارز خراسانی هم‌زمان با سالروز درگذشتش





آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

یکم/ حجره‌ای در مدرسه نواب

سال ۱۳۲۲، عباس حجتیان بود و همان یک دست لباس تنش با یک بغل جزوه و کاغذ و رونوشت‌که از مکتب خانه روستای ابرده با خودش آورده بود مشهد. پوست صورت استخوانی‌اش آفتاب سوخته بود اما چشم هایش آدم را یاد زلالی همان رودخانه پرخروش زشک می انداخت‌که عصرها قبل غروب کنارش می نشست و هرچه در طول روز از ملاهای روستا آموخته بود با خودش مرور می‌کرد. شنیده بود توی مشهد یک مدرسه علمیه هست به اسم نواب. بنایی سه طبقه با کاشی های الوان و سردرکاشی‌کاری شده‌که یادگار صفوی هاست. دلش می خواست در یکی از آن حجره های مدرسه نواب شاگردی کند. از تمام دنیا، غرق شدن در درس و بحث و مطالعه، شیرین ترین لذت جوانی‌اش بود. همان اول کار هم از اقبال خوش، مسئله آموز جلسات درس عالمانی چون شیخ هاشم قزوینی، آیت‌ا... میلانی و... شد. جز دلتنگی گاه به‌گاه برای کوچه پس‌کوچه های کاهگلی و بوی نم خاک و هرم‌گرمای تنور، هیچ چیز حواسش را از مباحث علمی پرت نمی‌کرد. حرف های درس اخلاق برایش تازگی نداشت. انگار هرآنچه را که می داند، مرور می‌کند. او خیلی خوب در تار و پود روستا، رسم ساده زیستی را آموخته بود. تقیدی به مال دنیانداشت.
سرش به‌کار خودش بود. نگاهش‌که می‌کردی، انگار همین حالا ازگندمزار برگشته، اما او درکشتزار علوم حوزوی، بار خودش را بسته بود. آن قدرکه وقتی آمدند سراغ میرزا جوادآقای تهرانی تا یک روحانی به روستای سیدآباد بفرستد، از میان آن ۷۵ حجره مدرسه نواب، دست‌گذاشت روی شیخ عباس. او همانی بودکه با زبان بی ریای روستا آشنا بود. یک نفر باید در پیشانی صفوف مسجد روستا می ایستاد و روح تازه‌ای به ده می دمید.

دوم/ سفر به سیدآباد

چهارسالی از آمدن شیخ به روستا می‌گذشت. حالا دیگر اهالی روستا او را در حد و اندازه های کدخدای ده تکریم می‌کردند. در روزگاری که حکومت سرگرم سرکوب مردم در شهرها بود تا کسی درگیرودار فساد و استبداد سیستم پادشاهی، سر به عصیان برندارد، یکی مثل شیخ عباس حجتی در روستا شده بود صدای مردم روستا. توی ستون روزنامه های شهری جا برای کمبودهای روستاییان نبود. صفحات مطبوعات از سرنوشت نهضت ملی و بازداشت های مکرر و شورش های پراکنده پر بود و بیش از ۷۵درصد روستاییان، بی خبر از اوضاع مملکت با کاستی ها و نبود امکانات دست و پنجه نرم می‌کردند. بالای ۸۵درصد مردم ده اصلا سواد نداشتند و مابقی در سایه بی تفاوتی حکومت، سکوت‌کرده بودند. در همین اوضاع بودکه شیخ عباس، عبایش را به دیوار آویخت، عمامه اش راگذاشت روی طاقچه، آستین بالا زد و خودش همت‌کرد تا سیدآباد را راستی راستی آبادکند. انگارکه اینجا همان زادگاه خودش باشد. از منبر مسجد پایین آمد و یک تنه افتاد دنبال کارهای جهادی.
وقتی‌که قسمتش شد برود خانه خدا، تمام اهل ده با چشم های بغض آلود پشت سرش آب ریختند. انگارکس وکارشان به سفری دور می رفت. شیخ عباس جوری در دل اهالی روستا جا بازکرده بود که انگار در نبودش، آسمان ده ابری بود.

سوم/ پس از زیارت عتبات

هم زمان با سفر به خانه خدا، زیارت عتبات و دیدار شیخ عباس با امام(ره)، مسیر زندگی اش تغییرکرد. وقتی از نجف برگشت، مأموریت او در سیدآباد تمام شده بود. حالا همچنان که آشنایی با اندیشه های امام(ره) حرارت تازه‌ای به دلش ریخته بود، به مشهد آمد تا این بار با شمایل تازه‌ای به اسلام خدمت‌کند. آستین های قبایش را صاف کرد. عبا را به شانه هایش‌کشید، عمامه راگذاشت روی سر و نشست روی منبرهای شهر. زبان ساده‌ای داشت؛ عین دلش. اما همین صراحت بیان، بارها کار دستش داد. چندباری سر وکارش افتاد به ساواک، اما باز دوباره برمی‌گشت و می ایستاد پای‌کار انقلاب.
جنگ هم که شروع شد، راه افتاد سمت جبهه ها. با سلاح وعظ و دعا و مناجات، به یاری رزمنده ها می رفت. دست هایش خالی بود، اما در دلش محبت بی نهایتی جریان داشت. به امام حسین(ع) ارادت واعتقاد ویژه‌ای داشت. بیخ گوش رزمنده ها می‌گفت هر قدمی که برمی دارید با اعتقاد بردارید؛ معجزه‌اش را می بینید. با همین باور، چه بسیار شفاها و گره‌گشایی ها که در زندگی خود و هواخواهانش به چشم دیده بود. روضه امام حسین(ع)، کلید تمام قفل هایش بود. آخرش هم به پیرغلامی از دنیا رفت وقتی‌که ۸۷ ساله بود، در ۱۷ آبان سال ۱۳۸۹ به خاک زادگاهش در روستای ابرده بازگشت. با همان صورت استخوانی آفتاب سوخته و قلبی‌که به زلالی رودخانه زشک از محبت اهل بیت سرشار بود.

روایت رضوی

بلیتی که امام رضا(ع) صادر کرد



عاطفه جعفری
نویسنده و شاعر افغانستانی

تمام سایت های فروش بلیت را زیرورو کردیم. مانده بودم بعد از اتمام کلاس با بچه کوچک و شهر غریب چه‌کار کنم. زهرا به همراه مادر و خواهرش رفته بود حرم شاه عبدالعظیم(ع) و قرار بود برای شب بلیت پیدا کنیم و تهران را به مقصد مشهد ترک کنیم، ولی پیدا نمی شد. اگر بود سه تا بلیت بود و برای من جایی نداشت یا برای یک نفر خالی می شد و برای خانواده زهرا جایی در آن قطار نبود. ما که با هم از مشهد راهی شده بودیم دوست داشتیم با هم به خانه برگردیم مخصوصا حالا که دخترک دوساله‌ام حسابی با همسفرانش اُنس گرفته و به مادر زهرا می‌گوید، عزیز. اسکان را هماهنگ کردم که اگر بلیت گیرمان نیامد آواره نباشیم. زهرا و خواهرش هم به اتفاق عزیز از شاه عبدالعظیم(ع) آمدند محل اقامت و حالا با هم سایت های فروش بلیت را جست وجو می کردیم. یکی دوبار هم کوپه در بست پیدا کردیم ولی خیلی زود پر شدند.
نیمه شب چندبار بانگرانی از خواب پریدم و صفحات فروش بلیت را بررسی کردم، وضعیتی شده بود. صبح حکیمه خانم خواهر زهرا گفت: ولی ما قم رفتیم و بعد هم رفتیم شهرری زیارت کاش تا تجریش هم می رفتیم و امامزاده صالح(ع) را هم زیارت می کردیم. همه زدیم زیر خنده که، آدم حسابی ما مانده ایم در شهر غریب تو هنوز دنبال زیارت و تفریحی؟ هرچه جست وجو کردیم بلیتی برای آن روز پیدا نشد که نشد، تصمیم گرفتیم راهی راه آهن تهران شویم و همان جا بمانیم تا بلیت پیدا کنیم. سخت بود با بچه کوچک و چمدان و ساک و اسباب سفر، ولی توکل کردیم و راه افتادیم. متصدی فروش بلیت گفت: بلیت پنج ستاره دارم! اما ما نمی خواستیم آن قدر هزینه کنیم. طبقه بالای راه آهن خلوت تر بود و نزدیک باجه فروش بلیت، من و زهرا رفتیم، عزیز و حکیمه و دختر دوساله‌ام را آوردیم بالا که پیش خودمان باشند. چشمم افتاد به پنجره راه آهن که سمت میدان راه آهن تهران بود و تصویر بزرگی از گنبد نورانی حرم امام غریبمان را به زیبایی نمایان می کرد. خاطرم آمد از لحظه‌ای که دنبال بلیت می گردیم به بزرگان زیادی متوسل شده ایم الا به امام رئوفمان! ولی باز هم خواسته‌ام را به زبان نیاوردم. زهرا گفت: عاطفه یک بار دیگر برو و بپرس شاید کوپه خالی پیدا شد. کارت ملی در دست، رفتم سمت خانمی که متصدی باجه فروش بلیت بود، گفتم: سلام خانم. من یک کوپه در بست در قطار چهارستاره چهارتخته برای مشهد می خواهم دارید؟ گفت: صبر کن! بله یک کوپه خالیه!!!! شوکه شدم گفتم: صبر کنید مدارک رو بیارم خدمتتون. گفت: بری ممکنه پر بشه. سریع دویدم و از دور زهرا را صدا کردم و گفتم: مدارک! مدارک! موقع حساب و کتاب بلیت ها زهرا گفت: وقتی راهی باجه شدی عزیز چشمش افتاد به عکس گنبد و گفت: زهرا این گنبد امام رضاست؟ قربون غریبی ات برم آقاجان توی این شهر غریب دست ما رو بگیر. بلیت در دست دویدیم سمت عزیز و حکیمه خانم که عزیز زد زیر گریه و گفت: امام رضا جوابمو داد. بلیت برای ساعت یازده ونیم شب بود و ساعت راه آهن هنوز پنج عصر را نشان می داد. چمدان ها را اسپردیم به امانات راه آهن و با مترو راهی تجریش شدیم. امام رضا حاجت عزیز را داد و بلیت پیدا شد حاجت همه مان را داد و کوپه در بست گرفتیم و از همه مهم تر حاجت حکیمه خانم بود که دلش می خواست برای اولین بار به امامزاده صالح(ع) برود.

قاب طلا

نامه ای برای خدا



حمید سلطان‌آبادیان
عکاس و نویسنده

آقا معلم تهِ خودکارش را چند بار محکم به روی میز کوبید.
- بچه ها ساکت، حواستون رو جمع کنید که روی تخته چی می نویسیم، این بار نمی خوام کسی بهانه بیاره که ندیدم و نفهمیدم. هفته آینده باید دستِ پر بیایید سرِ کلاس.
بچه ها کَه ساکت شدند، آقا معلم رو به تخته کرد و این کلمات را نوشت: موضوعِ انشا - نامه‌ای برای خدا بنویسید و در آن از آرزوهایتان بگویید.
دوباره صدای همهمه بچه ها بلند شد.
- آقا اجازه؟! چند خط باشه؟
- اجازه آقا! آقا خیلی سخته!
صدایی از ته کلاس بلند شد: آقا کجا پستش کنیم؟ و بعد صدای خنده بچه ها در کلاس پیچید. آقا معلم لبخندی زد و گفت: هفته بعد که نامه رو نوشتی و آوردی، بهت میگم کجا پستش کنی. صدای زنگِ مدرسه جمله آقا معلم را قطع کرد. در یک چشم برهم زدن، بچه ها کتاب و دفترهایشان را جمع کردند و به سمت درِ کلاس دویدند. مصطفی قبل از اینکه ازکلاس خارج شود، دوباره به تخته نگاه کرد. این بار باید حتما انشایش را بنویسد. وگرنه آن علامت منفی از کنار اسمش پاک نمی‌شود.

مصطفی به آرزوهایش فکر می‌کرد. به اینکه دلش می خواهد حال پدرش زودتر خوب شود و به سر کارش برگردد، به اینکه یک دوچرخه داشته باشد، به خوب شدن درس و مشق و نمره هایش فکر می‌کرد. مادرش گفته بود وقتی آرزویی داری اول برای دیگران بخواه و بعد برای خودت، مصطفی به این فکر می‌کرد که شاید همه آدم ها دلشان دوچرخه نخواهد، ولی حواسش بودکه آرزوی خوب شدن همه مریض ها را حتما بنویسد. دفترش را که بازکرد و جمله اول را که نوشت، بقیه آرزوها، خودشان یکی یکی به روی کاغذ آمدند. نامه که تمام شد، ذوق کرد. بالاخره یکی از ورق های دفتر انشایش پر شده بود.

وقتی مادرِ مصطفی گفت بعدازظهر می‌خواهد برای زیارت به حرم برود، مصطفی درنگ نکرد.
- مویم می یام!
فکر بکری آمده بود توی ذهنش که همه بچه های کلاس را غافل گیر می‌کرد. آن ورقی که انشایش را توی آن نوشته بود از دفترش پاره کرد و توی جیبش گذاشت. مصطفی زودتر از آنکه آقا معلم بگوید، فهمیده بود نامه اش را باید کجا پست کند. وارد حرم که شدند مادرش طبق معمول دست او را محکم گرفت و به سمت پنجره فولاد رفتند. توی آن شلوغی، نامه توی دستِ مصطفی مچاله شده بود. وقتی مادرش فهمید پسرش می‌خواهد نامه‌ای را توی پنجره فولاد بیندازد او را بلند کرد.
مصطفی، نامه ای را که برای خدا نوشته بود پست کرد.



روز بعد سر کلاس وقتی آقا معلم اسمش را صدا کردکه انشایش را بخواند، از جایش بلند شد و گفت: آقا اجازه، مُو نامَمِه پست کِردُم.
همه بچه ها خندیدند. مصطفی دفتر انشایش را نشان آقا معلم داد، ورقِ اول دفتر کنده شده بود. آقا معلم پرسید: کَه این طور! کجا پستش کردی حالا؟ مصطفی با ذوق جواب داد: توی حرمِ امام رضا اِنداختُمِش پشت پینجره یِ فولاد! کلاس ساکت شد. آقا معلم دفتر انشایِ مصطفی را دستش گرفت و پشت میز نشست. نگاهی به ردِ نوشته های مصطفی که روی ورقِ دوم دفتر افتاده بود انداخت و لبخندی زد. - حداقل می آوردی برای ما می خوندی بعد پستش می کردی.
مصطفی جواب داد: آقا اجازه، همه نامَمِه از بَرُم. آقا معلم با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: باریکلا! خب بیا بخون برامون.

وقتی زنگ خورد مصطفی شاد ترین شاگرد کلاس بود. بچه ها برایش دست زده بودند. آقا معلم دستی به سرش کشیده و گفته بود او نامه اش را درست ترین جای دنیا پست کرده است و مهم تر از همه، علامت منفی کنار اسم او، حالا تبدیل به یک علامت مثبتِ بزرگ شده بود.

عکس: پیمان حمیدی پور